دربارهٔ تعریفِ شعر*

داریوش آشوری

دوستِ من:

نوشته‌اید که «به‌نظر می‌رسد که ما، به‌عنوانِ مردمي که لااقل هزار سال است ادبیّاتِ مکتوب داریم، 'تعریفِ' شعر راگم کرده‌ایم، و یا به‌چیزهایِ مختلفي که چندان ربطِ ماهوی با هم ندارند، بنا به‌تعریفِ اعلام‌نشده‌ایِ که در ذهن‌مان داریم، لفظِ شعر را اطلاق می‌کنیم.» نخست می‌توان پرسید که اگر ما تعریفِ شعر راگم کرده‌ایم»، کجا آن‌را یافته‌اند؟ آیا غربیان که استادانِ ما در اندیشه‌یِ منطقی و تحلیلی هستند توانسته‌اند چنان تعریفِ «جامع و مانع»‌ای از شعر بیابند که تکلیفِ شعر را از نا-شعر یکبار برایِ همیشه روشن کند؟ و آیا چنین تعریفي هرگز ممکن است؟ من دو نمونه از این تعریف‌ها را از دو واژه‌نامه‌یِ بااعتبار می‌آورم تا ببینیم که آنان با همه چیرگی‌شان در کارِ تحلیل و تعریف ، شعر را چگونه تعریف کرده‌اند:

> شعر (poem)، ترکیب‌بندی‌ای (a composition)ست برای رساندنِ احساسي زنده و خیال‌انگیز از تجربه همراه با کاربردِ زباني فشرده و برگزیده به‌سببِ توانِ آوایی و القایی و همچنین معنایيِ آن، همراه با به‌کار گرفتنِ تکنیک‌هایِ ادبی‌ای چون وزنِ ساختاری، آهنگِ طبیعی، قافیه، یا کاربُردِ استعاره. The American Heritage Dictionary, 1985.

---

* این مقاله پاسخي‌ست به‌مقاله‌ای که اسماعیلِ نوری علا با عنوانِ «بحران در شناختِ شعر» نوشته است (مجله‌یِ پویشگران، شماره‌یِ ۶، چاپ دِنور در کولورادو، نوامبر ۱۹۹۳). مقاله‌یِ وی بر اساس مقاله‌ای‌ست از من با عنوانِ «آیا شعر همچنان رسانه‌یِ اصلیِ فرهنگیِ ما خواهد ماند؟» که در همین نشریه در شماره‌یِ پیش از آن به‌چاپ رسیده بود (نگاه کنید به: داریوشِ آشوری، شعر و اندیشه، نشر مرکز). نوری علا در مقاله‌یِ خود یافتنِ تعریفي نهایی از شعر را راهِ بدر آمدن از بحرانِ کنونی در «شناختِ شعر» می‌داند. اینک پاسخِ من به‌کوششِ وی در این زمینه.

ترتیبی از واژه‌ها به‌صورتِ مصراع (in verse)، بویژه ترکیبِ آهنگین و گاهی قافیه‌دار، بیانگر واقعیت‌ها، ایده‌ها، یا احساس‌ها به‌شیوه‌ای فشرده‌تر، خیال‌انگیزتر و نیرومندتر از گفتارِ عادی. برخی شعرهای وزن دارند و بعضی آزاد.

Webs ter's new world Dictionary /,1960

می‌بینید که چنین تعریف‌هایِ «وصفی» یا لغت‌نامه‌ای نمی‌توانند مایه‌یِ خرسندیِ خاطرِ کسی باشند که در پیِ یک جوهرِ نابِ شعری‌ست که از هر عنصرِ «غیرِ شعری» خالی باشد. لغت‌نامه‌نویس در تعریفِ شعر آن نشانه‌هایِ همگانی و همه‌پذیری را در تعریف می‌آورد که هرگاه یکجا با هم دیده شوند، از نظرِ او ــ که نگاه‌اش به‌وجهِ همگانیِ یک پدیده است ــ مصداقِ وجودِ «شعر» است. امّا این‌که یک شعر بد است یا خوب است یا ناب است یا نه‌ـ ناب، کارِ او نیست و در اساس کارِ «تعریف» اینگونه ارزیابی‌ها نیست. و اینجاست که آن سنجه‌هایِ گزینشیِ دیگر در کار می‌آید که همانا **سنجه‌هایِ ارزشی** اند و آن سنجه‌ها در تعریف نمی‌گنجند، چراکه تعریف کارش «خوب» و «بد» کردن نیست. کارِ تعریف آن است که هر چیزی را به‌مایه‌هایِ سازنده‌یِ آن تجزیه کند و آنچه راکه در هر چیز همگانی و نوعی‌ست باز نماید که به‌فهمِ مشترکِ بشری از ترکیبِ آن‌ها چیزی جدا از چیزهایِ دیگر پدیدار می‌شود. و امّا، اگر در پیِ ویژه‌ترین و ناب‌ترین نمونه‌یِ یک نوع باشیم، این کار در موردِ اشیاءِ مادّیِ طبیعی در نوع‌هایِ ساده‌یِ پایه‌ای شدنی‌ست. برایِ مثال، می‌توان گفت که آهنِ خالص یا پتاسِ خالص چیست. امّا هنگامی که به‌قلمروِ پدیده‌هایِ عالی‌تر و پیچیده‌تر در ساحتِ زندگی و از آن بالاتر در ساحتِ پدیده‌هایِ فرهنگی و معنوی می‌آییم، آیا باز هم می‌توان هر چیزی را چنان از جزـ آن جدا کرد که سرانجام به‌تعریفی از ذاتِ ن بی‌هیچ «ناخالصی» رسید؟ شما با برشمردنِ آنچه من در بابِ رابطه‌یِ زبان و جهان‌بینی و شعر در قلمروِ فرهنگِ ایرانی و زبانِ فارسی گفته ام به‌این نتیجه رسیده اید که:

> اینها همه نشانه‌یِ تعریفی‌ست که آشوری در ضمیرِ خود از «شعر» دارد، تعریفی که با تعریفِ کلاسیکِ شعر (که به‌«سخنِ منظوم» عنایت داشت) نمی‌خواند. البته آشوری این سخنان را نه به‌عنوانِ تعریفِ شعر طرح می‌کند و نه می‌کوشد تا مفهومِ شعر را در این چهارچوب محدود سازد. اما همین چهارچوب برایِ به‌کار بردنِ روشِ برهانِ خلف کافی‌ست. اکنون با خیالِ راحت می‌توانیم بگوییم که در نزدِ آشوری سخنانِ عاقلانه و مرتب و خالی از احساس و عاطفه و شور، و تهی از ایهام و کنایه و نماد، و فارغ از جستجویِ شهودیِ زیبایی، شعر نیستند.

این برداشتِ درستی‌ست که شما از گفتارِ من کرده اید، امّا این حرف نیز درست است که همانجا نوشته اید: «البته آشوری این سخنان را نه به‌عنوانِ تعریفِ شعر طرح می‌کند و نه می‌کوشد تا مفهومِ شعر را در این چهارچوب محدود سازد.» و این از نظرِ من ناممکنیِ تعریفِ شعر از دیدگاهی‌ست که شما در پیِ آن هستید. آنچه من گفته‌ام، برشمردنِ ویژگی‌هایِ پدیدارشناسانه‌ای (phenomenological) ست که در عالی‌ترین نمونه‌هایِ شعر فارسی دیده ام؛ ویژگیهایی که این آثار را در نظرِ ما به‌صورتِ عالی‌ترین نمونه‌یِ شعر در والاترین ساحتِ آن درمی‌آورد. امّا هنوز ویژگی‌هایِ

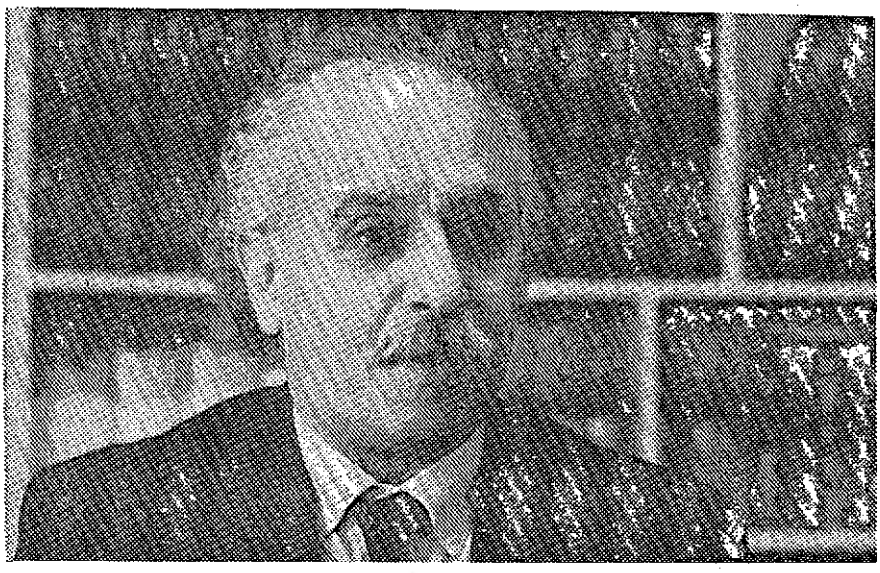

● داریوش آشوری

پدیدارشناسانه‌یِ دیگر، از جمله ویژگی‌هایِ زبانیِ شعر اینجا نیامده است که آنها هم، به‌هرحال، از ضروریّاتِ شعر اند. و در آن دو تعریفی هم که من از دو واژنامه‌یِ آمریکایی در صدرِ این مقاله آوردم می‌بینید که ویژگی‌هایِ روانیِ (psychological) شعر (بیان حس و عاطفه و خیال و برانگیختنِ آنها) با ویژگی‌هایِ زبانیِ آن (زبان فشرده و آهنگین و کاربردِ وزن و قافیه و نماد و کنایه و مجاز و جز آنها) با هم آمده است. به‌نظر می‌رسد که شما در پیِ تعریفی از شعر از نوعِ ارسطوییِ آن هستید که «جوهرِ» شعر را از هر عنصرِ عارض بر آن جدا کند. امّا چنین کوششی برایِ تعریف امروز دیگر جایی در اندیشه‌یِ فلسفی و منطقی ندارد. زیرا ذاتِ بری از صفات چیزیِ جز یک اسمِ تهی نیست، چیزیِ همانندِ «ایده»یِ اشیاءِ نزدِ افلاطون یا «اسم» نزد محی‌الدینِ عربی که هر کوششیِ برایِ تعریفِ آن بیهوده است، زیرا هر تعریفی ناگزیر تجزیه‌ای را در بر دارد که برشمردنِ عنصرهایِ سازنده و صفاتِ یک چیز است. ذاتِ بی‌صفتِ بسیط تعریف‌پذیر نیست، زیرا نه اجزایی دارد که بتوان برشمرد نه صفاتی. و در حقیقت، تصوری‌ست از یک باشندگیِ متافیزیکیِ «ناب» که به‌هرحال بر رویِ زمین یافت نمی‌شود.

و امّا نکته‌یِ درنگیدنی اینجاست که شما در این مقاله سرانجام تعریفِ دلخواهِ‌تان از شعر را نیاورده اید و برشمردنِ آن ویژگی‌ها را که من به‌آنها اشاره کرده ام راهی به‌سویِ تعریفِ موردِ نظرِ خود دانسته اید. و این خود چه‌بسا نشانه‌یِ آن باشد که شما هم تصوّریِ کلّی و برزبان‌نیامدنی و تعریف‌ناپذیر از چیزیِ به‌نامِ «ذاتِ» شعر دارید. و اینجاست که گفته اید:

... تعریفِ شعر، اگر بشود چنین تعریفی را یافت، در عینِ ارائه‌یِ ضابطه یا ضوابطِ

مثبته‌اي در موردِ شعر و تفکیکِ شعر از غیرِ شعر، باید بتواند آنچنان حوزه‌یِ شمولی داشته باشد که شعر را نه‌فقط در زمانه‌یِ ما بلکه در همه‌یِ مراحلِ تحولِ تاریخیِ آن بشناسد و از غیرِ شعر تفکیک کند.

بی‌گمان، این وظیفه‌اي سنگین و انجام‌نشدنی‌ست که شما به گردنِ آن تعریفِ نایافته می‌گذارید و از همان تصورِ ارسطوییِ «جوهر» و «عرض» برمی‌خیزد که در حوزه‌یِ امور و پدیده‌هایِ طبیعی هم کاربرد ندارد تا چه رسد به‌پدیده‌هایِ تاریخی-فرهنگی. برایِ مثال، هنگامي که مایه‌هایِ «حس» و «عاطفه» و «خیال» را از مایه‌هایِ ذاتیِ شعر می‌دانیم، باید به‌یاد داشته باشیم که حس و عاطفه و خیالِ هر انسانی در شرایطِ تاریخی-فرهنگیِ ویژه‌یِ او شکل می‌گیرد و در نتیجه درونه‌یِ حس و عاطفه و خیال از فرهنگي به‌فرهنگِ دیگر و از زماني به‌زمانِ دیگر می‌تواند بکلّ چیزِ دیگري باشد. به‌عبارتِ دیگر، آنچه امروز و اینجا حسّ و خیالي خوش می‌انگیزد، چه‌بسا در جایي دیگر و زماني دیگر عکسِ این باشد یا بوده باشد و آن شعرِ تري که خاطرِ حزین را در جایي و روزگاري برمی‌انگیزد یا برمی‌انگیخت، در جا و زمانِ دیگري برایِ مردمانِ دیگري چه‌بسا جز کلامي خشک و بی‌مایه نباشد (نمونه‌یِ آن داوری‌هایي‌ست که برخی از پیشتازان و نوپردازانِ امروزین، برایِ مثال، در مورد شعرِ سعدی کرده اند که، البته، از نظرِ منِ داوری‌هایِ ناسنجیده‌یِ بی‌جایي‌ست). حال ما چگونه می‌توانیم آنچه راکه حس و خیال و عاطفه‌یِ مردماني را در جایِ دیگر یا در زمانه‌اي دیگر برمی‌انگیزد یا برمی‌انگیخته است، به‌دلیلِ آنکه در ما چنان حس و عاطفه و خیالي برنمی‌انگیزد، از دایره‌یِ شعر بیرون بگذاریم؟ چگونه می‌توان تازیانه‌یِ «تعریف» در دست بر چنان تختي از استبداد نشست و تکلیفِ چیزي چنین مهارناپذیر همچون شعر را برایِ همه‌جا و همه کس و همه‌یِ دوران‌ها معیّن کرد؟ هنگامي که طومار یا لوحه‌اي به‌زبانِ مرده‌اي به‌دستِ ما برسد که از آن تنها می‌توانیم دانشِ زبان‌شناسانه داشته باشیم و اگر آن لوحه نیایشِ شاعرانه‌اي برایِ خدایِ ازیادرفته‌اي باشد، چگونه می‌توانیم در حس و عاطفه‌یِ دینی و زباني کسي شریک شویم که دستِ بالا دانشي برآهنجیده (abstract) درباره‌یِ دین و زبانِ او داریم نه دانشي زیسته از آن. بنابراین، درباره‌یِ ارزشِ شاعرانه‌یِ چنین اثري چه‌گونه داوری می‌توانیم کرد؟ و به‌هرحال، هرگونه ارزشگذاريِ ما درباره‌یِ آن بر پایه‌یِ حس و عاطفه و خیالِ امروزین‌مان خواهد بود، زیرا هر کس زندگاني فردی و تاریخی و فرهنگیِ خود را تواند زیست و بس و دانشِ برآهنجیده و کتابی هرگز نمی‌تواند جانشینِ دانشِ زیسته و به‌جان آزموده شود.

«تعریف» در لغت به‌معنایِ شناساندن است و در منطق به‌معنایِ حد نهادن، چنانکه برابر آن در زبان‌های فرانسه و انگلیسی، یعنی definition (از ریشه‌یِ لاتینیِ finis به‌معنایِ مرز) به‌همین معنایِ حد نهادن است. امّا حدِّ «شعر» کجاست؟ و «نا-شعر» از کجا آغاز می‌شود؟ اگر این حد نهادن در حوزه‌یِ علومِ طبیعی و ریاضی و منطق ممکن باشد که اُبژه‌هایِ آن‌ها را می‌توان جدا از هر سوژه یا ذهنِ دریابنده انگاشت، در موردِ شعر چه‌گونه می‌توان؟ زیراکه شعر یک باشندگیِ میان-ذهنی (inter-subjective) است. یعنی، شعر تنها آن نیست که سراینده یا آفریننده‌اش شعر بداند، بلکه

شنونده یا خواننده نیز می‌باید در این داوری با او شریک باشد تا شعر حضوري «اُبژکتیو» یابد. همچنانکه در موردِ زبان و واژه نیز می‌توان گفت که زبان و واژه هنگامي براستی زبان و واژه است که در یک رابطه‌يِ میان- ذهنی دستِ کم میانِ دو تن موجودیّتي «عینی» یابد، یعنی چیزي در عینِ وابستگی به‌آن‌ها جدا از آن‌ها باشد و شعر نیز که از دلِ زبان برمی‌آید ناگزیر چنین حکمي دارد. به‌این اعتبار، باید بگوییم آن شعري که در چنان طومار یا لوحه‌يِ فرضی به‌زباني مرده برمی‌خوریم که از آنِ مردماني بوده است از جهان رفته، شعري‌ست مرده که جسدِ آن‌را کالبدشکافي زبانی می‌توان کرد، امّا نمی‌توان به‌آن زندگانی بخشید و آن‌را دوباره چنان زیست که آن مردمان می‌توانستند. پس، اگر شعر چیزي‌ست زنده که به‌زباني زنده سروده می‌شود و در فضايِ حسّ و حال و خیال و عقل و، کوتاه کنم، در عالمِ مردماني زنده پا به‌هستی می‌گذارد و تا زماني زنده می‌ماند که مردماني همچنان آن فضا و عالم را بزیند و نقشِ حسّ و حال و خیالِ خود را در آن ببینند، هر گونه داوری درباره‌يِ آن پس از مرگ نمی‌تواند گویايِ ارزشِ راستینِ آن در روزگارِ زندگی‌اش باشد (و این را هم بیفزایم که شعرهايِ بسیاري نیز سروده می‌شوند که از بطنِ مادر مرده به‌دنیا می‌آیند. فاعتبروا!). من گمان نمی‌کنم «شعرِ جهانی» وجود داشته باشد، زیرا هر شعري ناگزیر در فضايِ زباني ویژه‌اي برای مردماني که آن زبان را با تمامیِ درازا و پهنا و ژرفایش زیسته اند، پدید می‌آید و برايِ آنها می‌تواند شعر باشد. به‌همین دلیل شعرِ ترجمه‌ای کم و بیش همیشه شعرِ بدي‌ست، مگر آنکه مترجمي توانسته باشد شعري را در بسترِ زبانيِ خود چنان بازآفریند که برای همزبانانِ او باززیستنی باشد.

و امّا، این‌که گفته اید:

> مهم این است که بدانیم شعر، مثل هر امرِ دیگري، هستيِ یگانه و یکپارچه‌ای دارد که اگر از درون‌اش آغاز کنیم باید بتوانیم در یک سیر منسجم به‌بیرون‌اش برسیم و اگر از بیرون می‌آغازیم باید بتوانیم در سلوکي به‌هم‌پیوسته به‌درون‌اش راه پیدا کنیم...

این همان کوششِ شماست برايِ سنجیدنِ همه‌يِ شعرها به‌سنجه‌يِ شعري که، در نظرِ شما، «شعرترین» است. باید در پاسخ گفت که ما نخست و در کلّ «شعر» را داریم با همه نشانه‌هايِ صوری‌اش که آن نشانه‌ها را در هر تعریفِ لغت‌نامه‌اي آن می‌توان یافت و سپس، با سنجه‌هايِ ارزشگذارانه‌يِ **گوناگون**، «شعرتر» را داریم تا به‌مرزِ «شعرترین» که هنوز هم شاعري نسروده است و هرگز سروده نخواهد شد، زیرا «شعرترین» همان است که با یک تصورِ آرمانی (ایده‌ای) در خیالِ ما همخوان است بی‌آنکه تعریف‌پذیر و حدپذیر باشد؛ یعنی همان «ایده»يِ افلاطونيِ شعر؛ که اسطوره‌يِ‌ست همچون عنقا که «در بندِ نام ماند اگر از نشان گذشت.»

بنابراین، اگر در فرهنگِ ما شعر چنین کاربردِ گسترده‌اي دارد که بقّالي هم که می‌خواهد نسیه ندهد بر دیوارِ دکّان‌اش می‌نویسد: «ای که در نسیه بری همچو گُلِ خندانی...» یا حمّامی هم برايِ آنکه مشتریان‌اش را از دزدان برحذر دارد، می‌نویسد: «هر که دارد امانتي موجود / بسپارد به‌بنده وقتِ ورود...» حکایت از حضورِ همه گیر و دیرینه‌يِ شعر در میانِ یک قوم و در روانِ جمعيِ آن دارد که از شعرِ

«بندِ تنبانی» آغاز می‌شود و به‌نظمِ استادانه‌یِ پُرملاط از نظرِ زبانی و کم‌مایه از نظرِ معنایی می‌رسد و رفته‌رفته هر چه ظریفتر و خیالی‌تر و خیال‌انگیزتر و حسّی‌تر و عاطفی‌تر می‌شود، شعرتر می‌شود. و امّا، باید به‌یاد داشت که «شعرتر»ها هر چه در حس و عاطفه ژرف‌تر می‌شوند، چشمه‌هایِ خرد، چشمه‌هایِ خردِ بلندپروازِ جهان‌نگرِ عارفانه-عاشقانه در آن‌ها بیشتر سر می‌گشاید. چنین شعری به‌سویِ «شعرترین» روانه می‌شود که به‌سویِ آن می‌توان رفت بی‌آنکه هرگز به‌آن توان رسید؛ امّا به‌هرحال نمودهایی از آن را می‌توان تجربه کرد. یکی از سنجه‌هایی که برای بازشناختنِ شعرتر از شعر در معنای کلّی و عام اینجا می‌توان در کار آورد آن است که شعر تا کجا همچون ابزاری برایِ کاری و هدفی دیگر به‌کار می‌رود و کجا از ابزاریّت دور می‌شود و خود غایتِ خویش می‌شود. شعری که بقّال و حمّامی به‌کار می‌برند در مرحله‌یِ ابزاریّتِ محض است و دورترین فاصله را با شعرِ ناب دارد و، در واقع، نشانه‌هایِ صوریِ زبانیِ آن‌را به‌کار می‌برد، امّا با معنایِ آن فاصله‌یِ بسیار دارد. شعرِ «ناظم» قصیده‌سرایِ مدیحه‌گو نیز همچنین ابزاری‌ست، امّا از آن‌جهت که صناعات و بازی‌هایِ زبانی در آن ماهرانه‌تر و استادانه‌تر و صنعتگرانه‌تر است، از نظرِ کاربردِ هنرهایِ زبانی شعرتر از آن یک است. شعری که برایِ داستان‌سرایی و منظومه‌سرایی به‌کار می‌رود در میانه‌یِ شعرِ ابزاریِ محض و شعرِ ناب قرار دارد و میانِ این دو نوسان می‌کند و گاهی به‌این و گاهی به‌آن نزدیک می‌شود و هنگامی که در یک سرایشِ حماسی یا داستانِ عاشقانه از گزارشِ ساده‌یِ داستانی به‌اوجِ شورِ حماسی و عاشقانه نزدیک می‌شود، به‌شعرِ ناب بدل می‌شود و همین‌جاهاست که فردوسی و نظامی شاعرانِ بزرگ می‌شوند. و امّا در غزلِ عاشقانه و عارفانه-عاشقانه است که در شعرِ کلاسیکِ ما به‌شعرِ ناب از همه نزدیکتر ایم، زیرا اینجاست که شعر همچون چیزی برایِ خود پدیدار می‌شود و زبان در ناب‌ترین و نا-ابزاری‌ترین صورتِ خود نمایان می‌شود و هنرنمایی با زبان، درهم‌تنیده با ژرف‌ترین لایه‌هایِ حسّ و عاطفه و هوش و آگاهی، اثری پدید می‌آورد که در ژرف‌ترین لایه‌هایِ جان اثر می‌گذارد.

در این مرحله شعر چیزی نمی‌گوید که ما از آن بی‌خبر باشیم یا داستانی نمی‌سراید که ما ندانیم، بلکه آن چیزی را در ما بیدار می‌کند که ما در ژرف‌ترین لایه‌هایِ جان از آن باخبر ایم، امّا آن آگاهیِ ژرفِ ژرفنایی در زیرِ لایه‌هایِ انبوهِ آگاهی‌هایِ رویی و سطحی و روزانه پوشیده و گم‌مانده و به‌مرزِ ناهشیاری رانده شده است. هر گزاره‌ایِ خبری را می‌رساند و هر خبری بر حسبِ نوعِ خودِ زبان یا زبانمایه‌یِ ویژه‌یِ خود را دارد. یک گزاره یا خبرِ سیاسی، یک گزاره یا خبرِ علمی، یک گزاره یا خبرِ شاعرانه به‌زبانمایه‌یِ ویژه‌یِ خویش بیان می‌شود. گزاره یا خبرِ سیاسی یا علمی زبانِ زیبا نمی‌طلبد، زیرا زبان در آنجا در ابزاریّتِ محض است و می‌باید چیزی را برساند بی‌آنکه خود در میانه خودی بنمایاند یا جلوه‌ایِ بفروشد. امّا در یک گزاره یا خبرِ شاعرانه است که زبان رخصت می‌یابد تا جلوه کند و زیبا جلوه کند؛ زیرا اینجا ساحتِ شهودِ زیبایی‌ست و جهان و چیزهایِ آن اینجا نه همچون ابزاریِ برایِ هدفی در فراسویِ خود، بلکه همچون تجلّیِ زیبایی ذات در تجربه‌یِ شاعرانه‌ و زبانِ شاعرانه پدیدار می‌شوند. می‌توان گفت که هر جا بازیِ زبانی و هنرِ زبانی در میان باشد، شعر یا چیزی از شعر در میان است.

خطابِ شعر نه با عقلِ کارافزا و کاراندیش است که شعرِ ژرف با ژرف‌ترین لایه‌هایِ جان‌آگاهیِ ما سخن می‌گوید. شاعران کم‌و‌بیش چیزیِ تازه با ما نمی‌گویند و بر «معلوماتِ» ما نمی‌افزایند، بلکه چیزهایی را با ما در میان می‌گذارند که ما هم‌اکنون، در ژرفنایِ روانِ‌مان، از آن آگاه‌ایم، و یا بهتر است بگویم از آن جان‌آگاه ایم. شاعرانِ بزرگ آن گزاره‌ها را که از ژرفنایِ جان‌آگاهی‌شان برمی‌خیزد با ناب‌ترین و هنرمندانه‌ترین زبان به‌ما می‌رسانند تا جان‌آگاهیِ ما را که همانا شهود یا درونیافتِ زیبایی‌ست بیدار کنند؛ تا جانِ خود را در اقلیمِ خویش بیابد و از این حضور در اقلیمِ خویش از لذّتِ حضور سرشار شود. بنابراین، شعری که از هنرِ زبانی عاری باشد یا تنها با حس و عاطفه‌ای خام سر‌و‌کار داشته باشد هنوز شعریِ تمام، شعریِ ناب نیست؛ زیرا در جان‌آگاهیِ ژرف‌ترین لایه‌هایِ عاطفی با بلندترین بلنداهایِ خرد و دانایی در هم تنیده اند و نامِ این درهم‌تنیدگی فرزانگی‌ست. از اینرو، شاعرانِ بزرگ فرزانگانِ بزرگ اند و درسِ فرزانگی و حکمت می‌دهند و ما را از عالمِ هرزه‌پویِ عقلِ کاراندیش ـ که پیوسته با چشمانِ نگران و گوش‌هایِ تیز در پیِ «خبرِ تازه» است ـ دور می‌کنند و به‌خود، به‌ژرفنایِ جان‌آگاهیِ خود، فرا می‌خوانند. بنابراین، دوستِ من، بگذاریم شعرهایِ بسیار باشند و شاعرانِ بسیار و هر یک به‌سبک و شیوه‌یِ خود، خواه داستان‌سرا خواه غزل‌سرا یا مرثیه‌خوان، تا هر کس یا هر زمانه‌ای با ذوق و پسندِ خود شعرها و شاعرانِ خود را برگزینند؛ و هر کس از شعرِ سپهری و اخوان، برایِ مثال، خوش‌اش می‌آید، خوش‌اش بیاید و اگر، برایِ مثال، از شعرِ شاملو خوش‌اش نمی‌آید، نیاید، و نخواهیم با یک تعریف به گفته‌یِ شما، «بخشنامه» صادر کنیم و شاعرانِ «بد» را که کارِشان با «بخشنامه» نمی‌خواند، دراز و چوب‌ـ فلک کنیم. چراکه به‌ضربِ هیچ تعریفیِ نمی‌شود شعر «تولید» کرد. شاعری و زورگویی با هم یکجا جمع نمی‌شوند. این ایزدبانویِ شعر است که می‌باید کسی را به‌معشوقگیِ خود برگزیند و کلام را بر او نازل کند و او را زبانِ گویایِ خود گرداند:

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد!

شاعرانی چه‌بسا با یال‌ـ و‌ـ کوپالِ انوری و خاقانی و ناصرخسرو هم همچنان در حاشیه‌یِ عالمِ شعر می‌مانند.

و این را هم بیفزایم که در حالی که فیزیک و زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی هم نمی‌توانند تعریفِ «جامع و مانع» از «مادّه» و «زندگی» و «جامعه» و «روان» بدهند و هر یک از اینها را از جزـ اینها یکباره جدا کنند، چگونه می‌توان چنین پافشارانه در پیِ تعریفیِ از شعر بود که یکباره «شعر» را از «جزـ شعر» جدا کند؟ در واقع، همه‌یِ این علوم با همانِ صورتِ ذهنیِ مشترکِ تعریف‌نشده از موضوعِ خودِ کارِ خود را آغاز می‌کنند و پیش می‌برند. در کارِ نقدِ شعر نیز بی‌گمان می‌توان با روشِ پدیدارشناسیک به‌این کار پرداخت، یعنی با آغاز کردن از آنچه فهمِ مشترکِ بشری «شعر» می‌شناسد و با درنگ در آن به‌سویِ فهمِ تحلیلیِ آن حرکت کرد و با فهمِ شهودیِ خود از ذاتِ شعر و کشف و برشمردنِ آنچه با این «ذات» همعنان است و در نمونه‌هایِ بسیار مشاهده می‌شود، شعرها را رده‌بندی کرد و بنا به معیارِ خود از صوری‌ترین شعر، که تنها نشانه‌هایِ ظاهریِ آن‌را دارد، به‌ناب‌ترینِ آن رسید

که در آن صورت و معنایِ شعر با هم همعنان است. اما این سنجش‌ها و داوری‌ها هرگز نمی‌توانند «شعر» را یکسره از «جز- شعر» جدا کنند، آن هم در حالی که فیزیک هم نمی‌تواند با تعریف «مادّه» را یکسره از «غیرمادّه» جدا کند و زیست‌شناسی «زنده» را از «نا- زنده».

و از این نکته نیز نمی‌باید گذشت که هر زمانه‌ایِ زمانه‌یِ شاعران نیست. زمانه‌ای که عقلِ کاراندیش یکسره بر آن چیره باشد، به‌شاعران پشت می‌کند و شاعران در آن بی‌پشت- و- پناه اند و از مرکز به‌حاشیه رانده می‌شوند و در آنجا آزرده از بی‌مهریِ روزگار ناله‌هایِ سرد می‌کنند و آه‌های سرد می‌کشند. در روزگاری که به‌شاعران پشت کرده است، آتشِ سرکشِ جان‌آگاهی از دلِ ایشان برنمی‌خیزد و روانِ شب‌زده‌شان از میانِ دریایی از قیر ناله‌هایِ گنگ و خفه می‌کند. خورشیدِ دانایی دیگر بر ایشان نمی‌تابد و دیگر نمی‌توانند ما را به‌روشنایی‌هایِ فرزانگی درآورند، زیرا که خود در تاریکی‌ها گم شده اند. روانِ شاعرانه‌یِ قومیِ ما امروز، به گمانِ من، در چنین حالتی‌ست و من امروز در میانِ انبوهِ خاکستری‌رنگِ آنچه به‌نامِ شعر به‌زبانِ ما چاپ می‌شود کمتر چیزی می‌بینم که براستی نام شِعر بر آن بتوان نهاد و در این «شعر»های دودزده جز تصویرِ جهانیِ دودزده و روان‌هایی دودزده نمی‌توان دید. شاید من، به گفته‌یِ شما، «محافظه کار» یا ارتجاعی ام و از هنری که در این‌هاست سر درنمی‌آورم، امّا من به‌یاد هولدرلین می‌افتم و این سخنِ او که: «در این روزگارِ تنگنا شاعران چه می‌کنند؟»

کلک منتشر کرد:

معرفی و نقد زمان نو

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

با آثاری از: لوسین گلدمن/ آلن رب‌گری‌یه/ برنار لالاند/ ژان‌میشل مولپوآ/ استوارت سایکس/ میشل بوتور/ دایلیس رودورانس/ ژان‌پل سارتر/ ناتالی ساروت/ مارگریت دوراس/ کلود سیمون/ اُدیل آندره/ هانری هل/ ماریان آلفان/ خوان گویتی سولو/ ژان ریکاردو/ بابک احمدی/ منوچهر بدیعی و....

همراه با ترجمه‌هایی از: ابوالحسن نجفی/ رضا سیدحسینی/ منوچهر بدیعی/ مینو مشیری/ صفدر تقی‌زاده/ خشایار دیهیمی/ قاسم روبین/ اصغر عسگری‌خانقاه/ لیلی گلستان/ محمد پوینده/ مریم حیدری/ پروین ذوالقدری/ سیاوش سرتیپی/ کاوه میرعباسی/ هنگامه ایراندوست/ زهره خالقی/ محمود شکرالهی/ مستانه ملک‌نیازی و نازنین مفخم.